



روزنامه سیاسی، اقتصادی، فرهنگی، اجتماعی، ورزشی صبح ایران
صاحب امتیاز و مدیر مسئول: مهدی رحمانیان
نشانی: میدان آرژانتین، خیابان زاگرس، پلاک ۹، ساختمان شرق، طبقه همکف
تلفن: ۸۸۶۵۴۳۹۱-۲ نمابر: ۸۸۸۸۰۷۱۹-۱ تلفن آگهی‌ها: ۸۸۶۵۸۵۷۵
امور مشترکین: تلفن: ۸۸۸۱۴۳۳-۲۲
توزیع: شرکت پیام‌سان بیروز تلفن: ۵-۶۶۱۸۳۱۳۰
چاپ: گلریز تلفن: ۶۶۸۰۶۲۷۶
www.sharhnewspaper.ir

تهران : اذان ظهر ۱۳:۰۲ اذان مغرب ۲۰:۳۶ اذان صبح فردا ۴:۰۵ طلوع آفتاب ۵:۴۹

نقد فرهنگ

برای پدرم

روبرت صافاریان

■ بزرگ‌ترین فداکاری پدر این بود که یک عمر کار کرد تا شکم ما — مادر و ما بچه‌ها — را سیر نگه دارد و این به بهای معاشرت کمتر با بچه‌ها تمام شد و رابط‌هاش با ما هرگز به آن درجه از صمیمیتی که میان ما و مادر بود نرسید. اینار و عشق و زحمات مادر آشکارتر بود و زحمت پدر کمتر دیده می‌شد. دست‌کم در نسل ما که مادر در خانه بود و تروخشک کردن بچه‌ها و خانه‌داری و آشپزی به عهده‌اش و پدر بیرون کار می‌کرد، این طور بود. پدر سپری بود که نمی‌گذاشت محیط خشن بیرون و سختی‌های کار و کسب معاش به داخل خانه راه پیدا کند و با کلنجار رفتنش با واقعیت خشن بیرون خانه، محییلی امن در خانه به وجود می‌آورد که عشق نامحدود مادر به بچه‌ها می‌توانست در آن فرصت بروز و رشد پیدا کند. این بزرگ‌ترین اینار پدر بود که شاید خودش هم از آن خبر نداشت. نقشی بود که تقسیم کار اجتماعی به عهده‌اش گذاشته بود.

پدر عنصری از واقع‌بینی به زندگی ما می‌دمید. اگر مادر با سماجت عجیب‌وغریبش می‌خواست ما بچه‌ها را از قدم‌گذاشتن در راه‌هایی که به نظر می‌آمد سرانجامی خطرناک داشتند بر حذر دارد، پدر با آموختن منطق زندگی واقعی، می‌خواست این‌ کار را بکند. و هرچند آدم سخنوری نبود، اما با جملاتی که آن زمان برایم بی‌معنا بودند، اما به یادم مانده‌اند و حالا معنای آنها را می‌فهمم، پند می‌داد. و ز یاد هم پیگیری نمی‌کرد؛ گویی واقع‌بینانه می‌دانست که اصرار فایده‌ای ندارد و شاید اینکه در نهایت کاری از دستش ساخته نیست. باور او این بود که باید زمان بگذرد و به مرور ایام، بچه‌ها هم بزرگ می‌شوند و خواهند فهمید دنیا دست کیه.

سال‌های آخر دبیرستان بود. روزی به مدرسه احضارش کرده بودند و مدیر به او گفته بود که مواظب من باشد که سرم بوی قورمه‌سبزی می‌دهد و ممکن است برای خودم دردسر درست کنم. وقتی برایش توضیح می‌دادم که چطور در مدرسه به حرف محصل‌ها گوش نمی‌دهند و زور می‌گویند و از این حرف‌ها، گفت: راست می‌گویی و راست نمی‌گویی. نفهمید منظورش چه بود. سال‌ها بعد فهمیدم. راست می‌گویی، حق با توست. این زور گفتن‌ها هست. اما راست نمی‌گویی. یعنی نتیجه‌گیری‌ات درست نیست. نباید کار دست خودت بدهی. این را تجربه زندگی‌اش به او می‌گفت. روستا‌راده‌ای که از نوجوانی تنهایی به شهر آمده بود و تا برسد به جایی که بتواند خرجی خانواده‌ای را بدهد (و نه تنها خرجی ما، که خرجی پدر و مادرش را هم) روزگار سختی گذرانده بود. گرسنگی کشیده بود و سرما خورده بود. نگذاشته بود ما گرسنگی بکشیم، و بسیاری از حرف‌های ما به گمانش از سر سیری بودند.

تماس بلاواسطه پدرهای نسل پدر من با زندگی سخت، عنصری از واقع‌بینی به فضای زندگی ما وارد می‌کرد که در لایه‌های زیرین شخصیت کار خودش را می‌کرد و می‌کند و مهر پرشور مادر را و آرزمنخواهی آدم سیر را تعادل می‌بخشید. و تازه امروز معنی برخی از حرف‌ها و منطق برخی از رفتارهای پدر را می‌فهمیم. زندگی در بیرون پدران ما را از بیان نیرومند احساسات‌شان ناتوان می‌کرد هرچند عشق‌شان در رفتارشان احساس می‌شد. علاوه بر این، الگویی از رفتار مردانه که باید سنگین و باوقار می‌بود و نباید مانند زن‌ها قربان صدقه بچه‌ها می‌رفت و تنبیهات سخت بر عهده‌اش بود، همه باعث می‌شد رابطه پدر با بچه‌ها به گرمی روابط مادر با آنها نباشد. مادر الان سال‌هاست که جز در یاد ما دیگر نیست و پدر در آستانه ۹۰سالگی در بیمارستانی در آن سوی اقیانوس‌ها در بستر افتاده است. گاهی با تلفن احوالش را می‌پرسیم و برایش آرزوی سلامتی می‌کنیم. پدر در آستانه ۹۰سالگی دیگر توان ایستادن و راه رفتن را از دست داده است. مشکل پاهایش را از زمانی که بچه بودیم داشت. پاهای پدر گرم نمی‌شد و مادر آنها را با پارچه‌های کلفتی که مخصوص این‌ کار دوخته بود می‌پیچید و این پارچه‌ها به مراسم پیچیدن آنها موضوع شوخی و خنده ما بچه‌ها بسود و پدر وانمود می‌کرد عصبانی است و ما که عصبانیت واقعی را از ظاهر به عصبانیت تشخیص می‌دادیم، خنده‌کنان پا به فرار می‌گذاشتیم. ناامیدانه امیدوارم که پاهای پدر باز نیرو بگیرند و او زمانی دراز به زندگی ادامه دهد.

شرق

است و شب، وقتی خرد و خسته و له و لورده به خانه می‌آید اصلا حوصله حرف‌زدن ندارد. او بوی نفت می‌دهد و مادرم پیش‌پیش یک لگن آب جوش برایش می‌گذارد تا در کنار آشپزخانه خودش را بشوید. ما یک اتاق داریم و یک آشپزخانه. مادرم همیشه غذاهای خوشمزه درست می‌کند و یوسف همیشه در بغل پدرم می‌نشیند و غذا می‌خورد. او شش‌سالم است. مریم ۱۰سالش است و همیشه سر سفره سمت چپ پدرم می‌نشیند. دست‌چیش را می‌گذارد روی زانوی پدرم و با دست راستش غذا می‌خورد. من همیشه روبه‌روی او می‌نشینم تا این یک ساعتی که در منزل است نگاهش کنم؛ پدری که سخت زحمت می‌کشد و من می‌دانم که زحمتش چقدر است تا شرایط رفتن من و مریم به مدرسه فراهم شود و به زودی یوسف هم می‌رود کلاس اول و خرج پدر بیش‌تر می‌شود. من در تیم فوتبال هشتم و مادر از پس‌انداز اندکش برایم دستکش دروازه‌بانی خرید. پدرم آنها را دید و خوشش آمد. البته نگفت که خوشش آمده. پدرم وقتی از چیزی خوشش بیاید لبخند می‌زند و او وقتی دستکش‌ها را دید زد من خوشحال شدم که او از رفتن من به فوتبال ناراحت نیست. در طول یک هفته‌ای که او مریض بود و من به‌جایش کار کردم انعام‌هایم را جمع کردم و برایش یک دستکش لاستیکی کلفت خریدم. قیمتش ۲۰هزار تومن بود. البته پول عیدی‌ام را هم روش گذاشتم. من پدرم را از همه دنیا بیش‌تر دوست دارم و بعد مادرم را. در سه ماه گذشته این دومین باری بود که پدر با من حرف می‌زد. گفت: دروازه‌بانی؟ و من گفتم بله پدر جان! و بعد گفت: دستکش‌های من پاره شده‌به همین دلیل هم من برای او دستکش کلفت لاستیکی خریدم؛ می‌خواستم آنها را پربروز به او بدهم ولی مریم گفت آنها را روز پدر به او بده. از این پیشنهاد خوشحال شدم و امشب سر سفره شام دستکش‌ها را از می‌گذارم کنار بشقابش، ولی به او نمی‌گویم که برای روز پدر است چون او نمی‌داند روز پدر یعنی چه، ولی می‌دانم که خوشحال می‌شود.

او روز پدر را نمی‌داند

بهمن فروتن

پدرم از بس کار کرده و سنگین کار کرده بدنش تغییرشکل پیدا کرده است. دست راستش از دست چپش درازتر شده است و عضلات پشتش از بس قوی شده‌اند مثل قوز زده‌اند بیرون. برای سرشماری که آمده بودند پدرم ۶۰ سالش بود ولی از کار سنگین، ۱۰سال پیرتر نشان می‌دهد. من ۱۵ساله هشتم و اسمم یونس است. یک خواهر و یک برادر کوچک‌تر از خودم دارم؛ مریم و یوسف. البته چهار برادر ناتنی هم دارم که رفته‌اند و در شهرهای دیگر کار می‌کنند. آنها کوچک بودند که مادرشان فوت شده و پدرشان که پدر من هم هست آنها را بزرگ کرد و وقتی همه از خانه رفتند مادرم زن پدرم شد و حالا ما یک خانواده پنج‌فره هستیم که در ماسوله زندگی می‌کنیم. ماسوله یک شهر کوهی است؛ شهری که خانه‌هایش در دامنه کوه بنا شده با راه‌های باریکی که پیچ واپیچ و در به در می‌روند تا ارتباط سربالایی و سرازیری برقرار شود. پدرم از ۱۵سالگی نفت‌فروش بوده است. البته بهتر بگویم در نفت‌فروشی کار گری می‌کرده و ۴۵سال است به این کار اشتغال دارد؛ او یک گاری کوچک دارد که شش پیت نفت در آن جا می‌گیرد. چند وقت پیش که پدرم چند روزی مریض شده بود من نفت می‌بردم در خانه‌ها. در حقیقت شش پیت نفت را باید هسل بدهی بالای کوه و خانه به‌ خانه خالی کنی در بشکه‌هایی که باید پر شوند، هر روز از صبح تا شب. وقتی بشکه نفت آقا مدیر را پر می‌کردم به او گفتم پدرم مریض است برایم غایب نزنند و آقا مدیر هزار تومن انعام داد و گفت برو پسرم، خیالت راحت باشد. من پدرم را از همه دنیا بیش‌تر دوست دارم. او اصلا با من حرف نمی‌زند و من هم با او حرف نمی‌زنم. نه. اینکه فکر کنی‌د ما با هم مساله‌ای داریم. پدرم بی‌سواد

نگاه

آقای ما مترادف امید به زندگی بود

حسین پاکدل

وقتی بچه بودیم پدر برای ما تنها بابا نبود. آقا بود. به او می‌گفتیم آقا. آقای ما در همه حال خود خودش بود. آقای ما برانده پدری بود. انگار از همه قد بلندتر بود. از همه باشهامت‌تر بود. قسم آقای ما مثل حرفش دوتا نمی‌شد، حتی اگر حرفش دوتا می‌شد. آقای ما هیچ‌وقت دروغ نمی‌گفت. روی حرفش آقای ما کسی حرف نمی‌زد. چپون آقای ما هیچ‌وقت چیزی نمی‌گفت که کسی جرات کند روی حرفش نه بیاورد. آقای ما از هیچ‌کس نمی‌ترسید. آقای ما وقتی پایش می‌افتاد یک محله را حریف بود. با این حال همیشه سرش زیر بود. آقای ما خیلی آبرودار بود. خیلی آبرودوست بود. آقای ما هروقت غصه داشت می‌رفت یک‌جایی که هیچ‌کس نباشد و در تنهایی گریه می‌کرد. بعد که از غم خالی می‌شد پیش ما می‌خندید. آقای ما مترادف مهربانی، شادی و امید به زندگی بود. در خانه ما به روی میهمان باز بود. آقای ما می‌گفت میهمان روزی خودش را با خودش می‌آورد و این را راست می‌گفت. آقای ما، ما و مادرمان را خیلی خیلی دوست داشت ولی این دوست داشتن را به راه خودش نشان ما و مادرمان می‌داد؛ با نجابت و حیا. آقای ما با زحمت نان برای‌مان و

شعبی

به عموهایم

حمید جعفری

جولو آمد و اشک‌ریزان در آغوش‌ام کشید. گنج و مبهوت و می‌گفت: «نگار که اینجا روبه‌رویم نسته‌ای. کرسی را تازه آتش کرده‌ایم و اتار می‌خوریم.» مادرم تنها عروس خانواده پدری بود که هیچ نسبت فامیلی با آنها نداشت و درانه عروس میان سه عروس دیگر، علاقه پدربزرگ به پدرم و من و خواهرم هم نسبت به دیگران متفاوت بود. گپی زدم و خندیدیم و تا شاید شب بلدای فرصت دیداری دست دهد. شبی پاییزی بود. دست‌کمی از یلدا هم نداشت. طولانی بود و طولانی گذشت. چند ساعتی از گفت‌وگوی خانوادگی با پدربزرگ نگذشته بود که تلفن زنگ خورد. عمویم بود. مادرم گوشی را برداشت و مضطرب پدرم را از خواب بیدار کرد. پدرم تلفن را قطع و شروع به سرفه‌های عصبی کرد. رنگ چهره‌اش قرمز شده بود. می‌توانستم حس بزنم چه اتفاقی افتاده است. به سمت خانه پدربزرگم رهسپار شدیم. هوا گرم و میش بود. پدرم لام تا کام صحبت نمی‌کرد. نمی‌دانم چرا عمیقاً متوجه احساسش بودم. وقتی به حیاط خانه کاهلگی پدربزرگ رسیدیم جمعیت زیادی در خانه حاضر بودند. غریبه بودند و نمی‌شناختم‌شان. عمو ی بزرگ‌ام



شنبه ۱۳ خرداد ۱۳۹۱ - ارجب ۱۴۲۳ - ۲۰۱۲ ژوئن ۲۰ - سال نهم - شماره پیاپی ۱۵۴۴ - شماره ۶۲۰ دوره جدید - ۲۰صفحه

فیلمساز سرشناس ژاپنی در ۱۰۰ سالگی درگذشت

خبر آنلاین: «کاتو شیندو» کارگردان پر کار ژاپنی و سازنده فیلم‌هایی چون «جزیره عریان» و «وینیلبا» روز سه‌شنبه به خاطر عوارض ناشی از کپهولت‌سنس درگذشت. او صدساله بود. شیندو با فیلم «جزیره عریان» در سطح بین‌المللی به شهرت رسید. پس از آنکه «کارت‌پستال» سال ۲۰۱۰ در جشنواره بین‌المللی فیلم توکیو برنده جایزه ویژه هیأت داوران شد، او گفت: «هرچند همیشه به این فکر می‌کردم که چه وقت ممکن است بمیرم، اما تا پایان فیلمبرداری این را در ذهن داشتم که باید زنده بمانم و کارم را انجام بدهم.»

قاب

علی کاوه



زاویه دید

شعری برای پدر

و در آن سرمای استخوان‌سوز، کت بر دوش
با آن دستان ترک‌خورده از کار طاقت‌فرسای هفته
آتش می‌افروخت در هیزم خواب آلود بخاری
دیواری...

فریده حسن زاده مصطفوی

رابرت هایدن، شاعر سیاهپوست آمریکایی ۱۹۸۰-۱۹۱۳ شهرت جهانی خود را مدیون شعری است که برای پدرش سرود. این شعر ساده، سرشار از حس دردناک پشیمانی، به کتاب‌های درسی بسیاری از کشورهای دنیا راه یافت و قدرشناسی از مقام پدر شد. برکت این شعر به حدی بود که «رابرت هایدن» به عنوان مشاور فرهنگی کتابخانه کنگره آمریکا انتخاب شد و این نخستین بار بود که یک سیاهپوست به چنین مقامی دست می‌یافت. وی چهار سال پیش از مرگش به لقب «ملک‌الشعرایی آمریکا» نیز مفتخر شد.

آن یکشنبه‌های زمستانی

نیز یکشنبه‌ها
صبح زود برمی‌خاست پدرم



یجیا

به سهره‌ای با پای مصنوعی

پوریا سوری

از سر شب مدام در گیرم، یاد تو راه خواب می‌گیرد
قلمم را به دست می‌گیرم عشق از رخ نقاب می‌گیرد
پا به شمرم که می‌گذاری تو، بنر فریاد می‌شکوفد باز
نیست تو در منی و من به نام تو – که از تبار پرندگان زخمی جهانی – نفس می‌کشم
با توام زاده «پشتت برج شیشه»، با توام «پدر» که «پس از عمری سکوت» هنوز نجیبانه چون «سهره‌ای» سینه سوراخ در طلب فردایی روشنی.
فردایی که پرنده‌ای، انسانی، منی... «تولد در قفس» یا پرزشکی، برمی‌آید یا نوبسندگی.»

بوی جوی مولیان

سلام پدر

غلامرضا امامی

مشهد، صحن آزادی

■ سال اول است که نیستی... یعنی هستی در آسمان‌ها، در بهشت پاک خدا... اما نمی‌توانم ببینمت، صدای آرامت را بشنوم، در درازترین شب سال «یلدا» پر کشودی و ما را تنها گذاشتی. دیگر نمی‌توانم به دیدگان پر مهرت بنگرم و بر دست‌های کشیده‌ات بوسه زنم؟ منی‌که در زندگی فقط بر دو دست بوسه زده‌ام، دستان تو و مادرم.

پدر:

رمز زندگی بودی، نماد شادی و پاکی، نمود آزادی و راستی. به عمرت دروغی از تو نشنیدم. دورویی و دغلی‌دو ترسو ندیدم؛ راستی را ارج می‌نهادی و وارستگی را ستایش می‌کردی. غم این خفته چند خواب در چشم ترت می‌شکست، همیشه می‌شکست... دستم بگرفتی و پایه‌ها بردی...

هنوز اولین روز مدرسه یادم هست که گفתי معلم پدر دوم توست... هنوز روزی که از ایران بار سفر بستم و رفتم سخنانت در گوشم زنگ می‌زند که گفתי هر جا که هستی، خدا را به یاد داشته باش و بندگان خدا را از یاد مبسر. به هر کجا که می‌روی از یاد مبر ریشه‌های خود را... ایرانی باش، ایرانی بمان.

پدر:

دیدهام پدرانی که صبحگاه از خانه به در می‌شوند و شبانگاه دیرگاه به خانه می‌آیند در پی لقمه نانی بر سفره به جد و جان می‌کوشند. دیدهام پدرانی با دست‌های خسته، گره‌ها می‌گشایند، در گرما و سرما راه‌ها می‌پیمایند، به سفره‌ها می‌روند تا عیش را به عزت بگذرانند... دیدهام پدرانی که به مهر به جهان می‌نگرند و انسان را حرمت می‌نهند و خلق جهان را یکسره نهال خدا می‌دانند و با خویش زمزمه می‌کنند. هیچ نه از این نهال بشکن و بر کن.

دیدهام پدرانی که همه را فرزند خویش می‌دانند و با دست‌های پر مهرشان بر سر یتیمان سایه مهر می‌گسترانند.

و دیدهام پدرانی که نان از کف مردمان می‌ربایند و گره بر کار خلق خدا می‌زنند تا نانی بر سر سفره خویش آورند و گره زندگی خویش بکشایند

دیدهام پدرانی که با گل بیگانه‌اند... با شادی دشمن... با مهر قهر...

روز پدر در ایران، زادروز امام علی (ع) است، مظفر دین و داد...

که یتیمان را پدر بسود، بی‌پناهان را پناه، ستمدیدگان را باور...

به روز او از او بیاموزیم، شربت شادی تشنگان را بجوشیم و شهد داد در کام‌شان بنشانیم.

پدر:

سفر به‌خیر، نیستی‌ت که ببینی وقتی که در زادروز من، فرزندم «هید» به دنیا آمد، گفתי حالا می‌فهمی پدر یعنی چه؟!

می‌گویند و من؟ امسال... به چه کسی تبریک می‌گویی و مبارک باد این روز بر همه پدران پاک... امروز دسته‌گلی بر مزارت می‌نهم... گل بودی... همیشه... همه‌جا...

دکه

«نجوم» درباره «گذر زهره» منتشر شد

■ شماره ۲۱۷ ماهنامه «نجوم» منتشر شد. مهم‌ترین بخش این شماره پرونده‌ای درباره «گذر زهره» امسال است که روز سه‌شنبه ۱۷ خرداد روی می‌دهد. این

پرونده شامل مطالب متنوعی است مثل: روش‌های ایمن رصد گذر زهره، رصدهای علمی گذر زهره، «گذر» در گذر تاریخ و گذرنامه. از دیگر مقاله‌های این شماره می‌توان به اینها اشاره کرد: استخراج معدن‌های فضایی، مولکولی که عالم را ساخت، فعالیت‌های فضایی، ندای آینده و آمیدی برای فرداها (گفت‌وگوی اختصاصی نجوم با مهندس دارا صباحی، مدیر بخش مهندسی سامانه‌های یکپارچه در ماموریت مریخ‌نورد کنجکاوی در JPL ناسا). گفتنی است ماهنامه «نجوم» تا چندی پیش و قبل از ورود «آسمان شب» به عرصه مطبوعات، تنها ماهنامه اخترشناسی در خاورمیانه بود. این نشریه به کوشش جمعی از نویسندگان و روزنامه‌نگاران علمی و اخترشناسان حرفه‌ای و آماتور سرشناس ایران از سالل ۱۳۷۰ برای علاقه‌مندان عمومی به اخترشناسی و فضا منتشر می‌شود.